

موريس لبنان



دندان پير

از ماجراهای شگفت‌انگيز آرسن لوپن



ترجمه: متين ابراهيمي



| | |
|---------------------|---|
| سرشناسه: | Leblanc, Maurice لبلان، موريس ۱۸۶۴ - ۱۹۴۱ م. |
| عنوان و پدیدآور: | دندان ببر / موريس لبلان / ترجمه‌ی متين ابراهيمي |
| مشخصات نشر: | تهران: مصدق، ۱۳۹۴. |
| مشخصات ظاهري: | ۲۵۶ ص. |
| شابک: | 978-600-94421-4-0 |
| وضعیت فهرست نویسی: | فيا |
| موضوع: | داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. |
| شناسه افزوده: | ابراهيمی، متين - ۱۳۴۸، مترجم. |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۹۳ ۲۵۹ و PQ۲۶۳۸ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸۴۳/۹۱۲ |
| شماره کتابخانه ملی: | ۳۴۲۳۲۱۲ |



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
 تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

دندان ببر
 موريس لبلان
 ترجمه‌ی متين ابراهيمي
 چاپ اول: ۱۳۹۴
 شمارگان: ۴۰۰ جلد
 چاپ: فراین
 حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۴۴۲۱ - ۴ - ۰
 ISBN: 978 - 600 - 94421 - 4 - 0

فهرست مطالب

| | |
|-----|----------------------------|
| ۷ | قتل |
| ۲۸ | مردی که باید بمیرد |
| ۵۴ | نگین انگشتر |
| ۷۶ | پرده آهنین |
| ۸۶ | مرد عصا آبنوسی |
| ۱۰۵ | جلد کتاب هشتم شکسپیر |
| ۱۲۰ | انبار مهمات |
| ۱۳۲ | خشم لوپن |
| ۱۴۶ | کاستون سوراند توضیح می دهد |
| ۱۶۵ | از سه نفر یکی |
| ۱۷۹ | بخش دوم |

این جنایت اسرارآمیز، این کشتارهای عجیب که قاتل آنرا کسی نمی‌شناسد، این علامت دندان ببر، و هزاران حوادث خارق‌العاده را در این کتاب می‌خوانید.

اگر گفتید قاتل کدام است؟

جواب تمام این پرسش‌های عجیب در این کتاب است. بخوانید تا باور کنید.

۱ قتل

در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر آقای دمالیون رئیس پلیس هنوز نیامده بود. منشی مخصوص او پرونده‌ها را روی میز مرتب می‌ساخت، سپس به پیشخدمت مخصوص گفت:

— آقای رئیس پلیس چند نفر را که اسامی آنها را به شما می‌دهم برای ساعت پنج دعوت نموده‌اند هر کدام را باید در اتاق جداگانه نگاهدارید که یکدیگر را نشناسند، فقط کارت‌های آنها را به من بدهید.

پیشخدمت خارج شد و منشی می‌خواست وارد اتاق مخصوص خود شود که در این وقت در بزرگ راهرو باز شد و مردی رنگ پریده در آستانه در ظاهر شد و با قدم‌های لرزان به زحمت تمام، خود را به صندلی اتاق منشی رساند.

منشی گفت: — آقای «ورو» شما هستید؟ شما را چه می‌شود؟

ورو، باز پرس اداره آگاهی، جوابی نداد اما وحشت و اضطراب بسیار زیادی در قیافه‌اش هویدا بود پس از لحظه‌ای در پاسخ او گفت چیزی نیست و پس از اینکه عرق پیشانی خود را پاک کرد اضافه نمود:

— کمی خسته شده‌ام. امروز خیلی کار کرده‌ام، می‌خواستم مأموریتی را که امروز رئیس به من محول کرده بود انجام دهم... اما آنچه که دانسته‌ام بسیار عجیب است.

در این اثناء صدایش ضعیف‌تر شد، اثری لرزان در چشمانش به نظر

رسید و مثل این بود که می‌خواست چیزی بگوید. ورو پرسید:

— رئیس هنوز نیامده است؟

— خیر قرار است ساعت پنج برای ملاقات چند نفر به اداره بیاید.

— می‌دانم... خیلی مهم است... برای همین موضوع بود که مرا احضار

نموده ولی لازم بود قبل از این جلسه او را ببینم... چقدر لازم است...

منشی نگاهی به ورو افکند بعد گفت: — اما چرا اینقدر مضطرب

هستید؟ آیا خیلی لازم است رئیس را ملاقات کنید؟

— بلی لازم است. راجع به جنایتی است که امروز اتفاق می‌افتد. باید

درخصوص دو جنایت عجیب که به دنبال این وقایع اتفاق خواهد افتاد با او

صحبت کنم. برای همین امشب است، اگر امشب اقدامی به عمل نیاید

جنایت واقع خواهد شد. راستی که هر وقت به این موضوع فکر می‌کنم بدنم

می‌لرزد.

— در صورتی که جریان را می‌دانید و رئیس هم تا نیم ساعت دیگر

می‌آید، در این صورت دیگر اضطراب و ناراحتی ندارد.

— بلی درست است، اما اگر رئیس را ملاقات نکنم خیلی بد می‌شود،

برای همین بود که جریان واقعه را برای او نوشته‌ام.

سیس پاکتی سر بسته به دست منشی داد و گفت: — این جعبه کوچولو را

هم با کاغذ به دست شما می‌دهم، این جعبه محتوی چیزی است که رئیس را

به جریان قضیه آشنا خواهد ساخت.

— برای چه این‌ها را پیش خودتان نگاه نمی‌دارید.

— می‌ترسم... مرا تعقیب می‌کنند. می‌خواهند مرا از بین ببرند. تا این

مطالب را به رئیس نگویم خیالم راحت نمی‌شود.

— آقای ورو نگران نباشید رئیس همین حالا می‌آید. تا آمدن او بهتر است

در بیمارستان استراحت کنید.

به نظر می‌رسید که ورو مردد مانده، قطرات عرق را دوبرتبه از پیشانی

خود پاک کرد، بعد قد راست نمود و خارج شد.

وقتی منشی تنها ماند نامه را در کشو میز مخفی کرد و از در دیگر بیرون

رفت.

هنوز از در خارج نشده بود که دو مرتبه ورو از در ديگر داخل شد، در حالی که می‌گفت: - آقای منشی بهتر است که من بعضی مطالب را به شما بگویم.

رنگ از روی بازپرس پریده و دندان‌هایش از شدت درد به هم می‌خورد. وقتی که دید اتاق خالی است و منشی بیرون رفته خواست خود را به طرف اتاق منشی بکشانند اما ضعف و ناتوانی سختی بر اندام او مستولی شد و چون توده‌ای بی حرکت روی یکی از صندلی‌ها افتاد و در حالی که ناله‌کنان می‌گفت: - مرا چه می‌شود؟ آیا مرا هم مسموم کرده‌اند؟ خدایا می‌ترسم... می‌ترسم.

میز در دسترس او قرار داشت کاغذی را پیش کشید و مدادی را به دست گرفت و شروع به نوشتن نمود و در همان حال می‌گفت: - خیر... لازم به نوشتن نیست مطالب را در نامه نوشته‌ام و رئیس آن را خواهد خواند. خدایا مرا چه می‌شود... می‌ترسم.

با این حال به خود حرکتی داد تا به دم در رسید، دستگیره را به دست گرفت اما چشمانش را سیاهی فراگرفت و به خیال اینکه خود را به اتاق منشی رسانده با صدایی لرزان می‌گفت: - آقای منشی... همین است، جنایت واقع می‌شود... علامت دندان را خواهید دید. خدایا چه وحشتی... چقدر رنج می‌کشم، به فریادم برسید... من می‌میرم.. .. مرا نجات دهید.

در ساعت پنج و ده دقیقه کم رئیس پلیس وارد اتاقش شد و به وسیله زنگ، منشی خود را احضار کرد و از او پرسید: - اشخاصی که قرار بود بیایند آمده‌اند؟

- بلی هر کدام را در اتاق جداگانه منتظر گذاشته‌ام.

- لازم به این کار نبود در هر حال کارت‌های آنها را بدهید.

منشی پنج کارت ویزیت جلو او گذاشت.

آقای ارشیبالد بریژیت منشی اول سفارت آمریکا.
آقای پرتوسن نوتر.
ژان کاسیرسن وابسته سفارت پرو.
کاپیتان کنت استینباک بازنشسته.

دن لوی پرن نا

رئیس پلیس گفت: - این نفر پنجم توجه مرا جلب کرد. اسم بسیار عجیبی دارد و از همه شگفت‌تر اینکه دوستانش نام او را آرسن لوپن صدا می‌کنند در حالی که مدت‌ها قبل آرسن لوپن مرده است.
منشی گفت: - بلی آقای رئیس، دو سال قبل از جنگ بود که جسد او را با جسد مادام کسلباخ در اطراف تخته سنگ‌های نزدیک سرحد فرانسه پیدا کردند.

نتیجه تحقیقات پلیس این بود که او مادام کسلباخ را خفه کرده و بعد خودش را کشته است.

رئیس پلیس گفت: چه خوب شد که این مرد ماجراجو کشته شد و ما از مزاحمت او راحت شدیم. خب پرونده ارثیه مورنیکتون کجا است.

- آقای رئیس پلیس ... در سر میز آماده است.

- آه راستی فراموش کردم، ورو... بازپرس نیامده است؟

- چرا آمده... و برای استراحت به بیمارستان رفته است.

- مگر چه واقع شده؟

- وقتی اینجا آمد حالش خوب نبود.

سپس آنچه را دیده و شنیده بود برای رئیس پلیس بیان کرد.

- گفتم او برای من نامه‌ای نوشته... نامه کجاست؟

- در کثو میز شما است.

- خیلی عجیب است! ورو از بازپرس‌های بسیار زرنگ است و اگر او حال

مضطربی داشته بدون علت نبوده. خواهش می‌کنم تا من این نامه را می‌خوانم

شما او را نزد من بیاورید.

منشی با سرعت تمام خارج شد، اما پنج دقیقه بعد با حالی مضطرب مراجعت نمود و پاسخ داد که نتوانسته است ورو را پیدا کند.
سپس گفت: — عجیب‌تر از همه اینکه به طوری که پیشخدمت اتاق می‌گوید او پس از خارج شدن از این اتاق دو مرتبه برگشته و دیگر مراجعت او را ندیده است.

— شاید از این اتاق خواسته است به اتاق شما بیاید؟
— به اتاق من؟ من در اتاق خودم بودم. اما من خیال می‌کنم که پیشخدمت اشتباه کرده و خارج شدن او را ندیده است.
— شاید این طور باشد و برای هواخوری بیرون رفته و تا چند لحظه بعد مراجعت خواهد کرد. فعلاً به وجود او زیاد احتیاج ندارم.
سپس به ساعت خود نگاه کرد و گفت: — پنج و ده دقیقه. خواهش می‌کنم به پیشخدمت بگویید این آقایان را داخل کند. اما صبر کنید.
در این وقت نامه ورو را که پاکت بزرگی بود از کتو بیرون آورد و روی آن این نشانی را خواند: کافه پل تازه.
منشی گفت: — طبق مطالبی که ورو می‌گفت و با آن ناراحتی و اضطرابی که داشت، عقیده من این است که این نامه را هرچه زودتر بخوانید.
— شاید حق با شما باشد.

پاکت را به دست گرفت و با نوک کارد سر آن را باز کرد. ناگهان فریادی از تعجب از او شنیده شده و گفت: — بسیار عجیب است، نگاه کنید غیر از این کاغذ سفید چیزی در پاکت دیده نمی‌شود.

— اما ورو خودش به من گفت که مطالب لازم را در کاغذ نوشته است.
— ولی می‌بینید که کاغذ سفید است. راستی اگر ورو را نمی‌شناختم تصور می‌کردم با من شوخی کرده است. همچنین رفتن ورو هم باعث تعجب من است. او به شما گفته که قرار است دو نفر کشته شوند با این وصف غیبت ورو و پاکت خالی به نظر بسیار عجیب می‌آید.
— بلی آقای رئیس، می‌گفت قرار است جنایتی واقع شود و خیلی هم وحشت زده و ناراحت بود.